

روزی بود و روزگاری. در آن روزگار، دو نفر مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند و با هم دعوا می کردند. هیچ کس نمی دانست آنها سر چه موضوعی با هم دعوا می کنند. تا اینکه یک نفر از آنها دیگری را زخمی کرد. مردم، مرد زورمند را دستگیر کردند تا پیش قاضی ببرند و مرد کتک خورده را آرام کرده و صورتش را با دستمالی بستند.

مردم، مرد زورمند را کشان کشان می بردند. وقتی عصبانیت او فروکش کرد، مرد با خود گفت: دیدی چه بلایی سرخودم آوردم. او طلبش را از من می خواست. حرف بدی که نمی زند!!

یکی از مأموران گفت: وقتی جناب قاضی به حسابت رسید؛ آنوقت آدم می شوی!
مأمورها او را به حضور قاضی بردند.
قاضی پرسید: چه شده؟

مرد زورمند شروع به گریه و زاری کرد. بعد هم با ناله گفت جناب قاضی من بی گناهم. زن و دو تا بچه دارم. آبرو دارم به من رحم کنید. بعد هم برای اینکه دل قاضی را به رحم آورد با ناله و زاری ادامه داد: پایم درد می کند، دستم درد می کند.

قاضی فریاد زد: (ساکت). بعد لبخندی زد و گفت: من که قصد نداشتم تو را به زندان بیاندازم و یا کتکت بزنم. من هنوز نمی دانم که تو را به چه اتهامی اینجا آورده اند؟ اما تو با این داد و بی داد و آه و ناله و غش و ریسه به من ثابت کردی که هم گناه کاری و هم باید شلاق بخوری و به زندان بروی!!